

پیالا مُرد

نویسنده: اولیویه آدام مترجم: مارال دیداری

زیادی نوشیده بودم. پیالا^۱ مرده بود. همان شب باخبر شده بودم. بچه‌ها طبقه‌ی بالا خوابیده بودند. بعد از شام آن‌ها را سرجایشان خوابانده بودم. احساس بدی داشتم از این که آن بالا در تاریکی اتاق تنهایشان گذاشته و نگاهم را از چهره‌ی آرام، پیشانی رنگ پریده و دست‌های ظریفشان برداشته بودم. ماری خانه نبود، جلسه داشت یا کار دیگری، درست نمی‌دانم این اواخر بیشتر اوقات بیرون بود.

صدای تلویزیون قطع بود اما من همه چیز را می‌شنیدم: گفت‌وگوها، صداها، لحن‌ها، همه را می‌شنیدم. پیالا آن جا بود، روی صفحه‌ی تلویزیون، زنده و سالم، ساندرین بونر^۲ از او پرسید: «چرا ناراحت است؟» جواب داد «ناراحت نیستم، خسته‌ام.» من هم چند وقتی هست که این سؤال را همین طور جواب می‌دادم.

جلو پنجره ایستادم و لیوانم را تا آخر سر کشیدم. باغچه فقط قطعه زمینی بود پر از گل و لای قهوه‌ای و چسبناک و پستی بلندی‌هایی که لابه لای آن‌ها تک‌وتوک علف‌های هرز بلند رویده بود. وسط حیاط یک تاب بازی نصب کرده بودم دخترها هیچ وقت از آن استفاده نمی‌کردند، نمی‌خواستند کفش‌های کتانی قشنگشان را کثیف کنند، چکمه هم دوست

نداشتند .

باد تندی می وزید. وزش تندباد چند روز پیش شروع شده بود. باد هوا را صاف و تمیز می کرد، شن ها را جارو می کرد و آن ها را بالای تپه های شنی به پرواز در می آورد. میان کلبه های سفید ساحلی و در طول دریای ناآرام خاکستری که محل تردد لنج های پر از مسافر بود، در کوچه ها می پیچید و سطح پیاده رو، کف کافه ها، مغازه ها، داخل خانه ها و همه جا را با شن می پوشاند. وضع هوا به سرعت تغییر می کرد. خورشید درخشان در یک لحظه جای خود را به ابرهای سیاه می داد. بعدازظهر بچه ها را به اسکله برده بودم. روی سد قدم زدیم. باد آن قدر شدید بود که به سختی راه می رفتیم. شن به چشم لیلا پرید. خیلی گریه کرد، هوار می کشید که می خواهد برگردد. خواهرش او را آرام کرد. در ساحل پیاده روی کردیم. ساختمان های بزرگی داشت جاده ای مستقیم با دکه های فروش سیب زمینی سرخ شده، کافه هایی با شیشه های مه گرفته و کلبه های خیس. آهسته راه می رفتیم. دخترها قهقهه می زدند، سربه سر هم گذاشتند، ماریون کش های رنگی موی لیلا را یواشکی از روی سرش بر می داشت و توی جیب های کاپشن صورتی اش می چپاند. لابه لای دکه های چوبی رنگارنگ دنبال هم می دویدند، خیلی دوست داشتم آن ها را این طور بینم هیچ چیز نمی توانست مرا این قدر خوشحال کند. کمی دورتر، آسمان پوشیده از ابرهای سیاهی بود که به سرعت نزدیک می شدند. ابرها بالای تپه های سفید

شنی، روی صخره‌های آهکی، ته و همچنین روی مزارع کلزا و بوته‌زار بنفش و زرد دیده می‌شدند. خواستیم برگردیم ولی دیگر خیلی دیر شده بود، ناگهان باران گرفت آن قدر شدید بود که آدم احساس درد می‌کرد به یک پناهگاه پناه بردیم. از روزنه‌ی مستطیلی شکلش بارش باران، ردیفی از تیرک‌های چوبی، لاستیک‌های دو طرف مجرای آب کشتی‌ای که به سمت بندر تجاری حرکت می‌کرد و شن صاف و مسطحی که بی‌وقفه جارو می‌شد را می‌توانستیم ببینیم. لایلا بغل من بود و غُر می‌زد که بوی بد می‌آید، می‌ترسد و مادرش را می‌خواهد. ماریون مثل دیوانه‌ها شروع کرد به رقصیدن و فریاد کشیدن. من و لایلا همدیگر را نگاه کردیم بعد از چند لحظه انگار لبخندی روی صورتش نشست. می‌خواستم مطمئن شوم که می‌خندد. قلقلکش دادم و نعره زنان خندیدم. یکهو از جا پرید و گفت: «باران دیگر قطع شده.» و حکم کرد برگردیم. رفتیم بیرون. کنار آب قدم زدیم. خیس شده بودیم. کاش این لحظه تا ابد طول می‌کشید.

وقتی به خانه رسیدیم خیلی دیر شده بود. ماری روی بوفه یادداشت گذاشته بود که حدود ساعت یازده بر می‌گردد. دخترها رفتند بالا توی اتاقشان. من هم رفتم حوله بیاورم. تا غذا را آماده کنم، آن‌ها هم لباس راحتیشان را پوشیدند. روی کاناپه سالن موهایشان را خشک کردم. جلو تلویزیون شام خوردیم لایلا با هر لقمه‌ای که می‌خورد خمیازه می‌کشید. غذا را نصفه رها کرد و در حالی که شستش را می‌مکید خودش را چسبانده به

من. در عرض چند دقیقه خوابش برد. ماریون نمی‌خواست بخوابد، می‌گفت که خوابش نمی‌آید. عصبانی شدم، مجبور شدم صدایم را بالا ببرم، از این کار متنفر بودم، واقعاً عذابم می‌داد.

داشتم اولین لیوان ویسکی‌ام را می‌خوردم که تصویر پیالا را روی صفحه تلویزیون دیدم دوربین روی چهره‌اش ثابت شده بود. صدا را زیاد کردم آن جا بود که فهمیدم مرده انگار از درون فرو ریختم.

جلو تلویزیون بطری شراب را هم تمام کردم. یاد این جمله افتادم «غم همیشه می‌ماند.» پیالا به آن مهمانی شام لعنتی رفته بود، نشسته بود دسرش را می‌خورد و درد دل می‌کرد با هر چه می‌گفت منقلب می‌شدم. کوچکترین حرفش مرا تحت تأثیر قرار می‌داد. تماشای این صحنه در من میل به مردن ایجاد می‌کرد. زیبایی همیشه چنین حسی به من می‌داد، مرا در ضعف شدیدی فرو می‌برد که قابل توصیف نیست. ناگهان به این فکر افتادم که بروم بالا، بچه‌ها را ببینم و طوری که انگار آخرین بار است، در خواب تماشایشان کنم اما از ترس این که مبادا بیدار شوند در سالن ماندم.

نور چراغ اتومبیلی سالن پذیرایی را روشن کرد. فکر کردم ماری برگشته ولی همسایه بود. خانه‌اش دیوار به دیوار ما و مثل بقیه خانه‌های شهرک کاملاً شبیه به خانه‌ی ما بود فقط باغچه‌ها فرق داشتند. مرد همسایه ماهی یکبار چمن‌ها را می‌زد نهال‌های میوه‌ای کاشته بود که تیرک‌های نگه دارنده‌شان از تنه‌ی خود درخت‌ها قطورتر بودند. ماری دایم از او حرف

می زد می گفت: «می بینی همسایه چه خوب درخت و چمن پرورش داده؟ پس نباید زیاد کار سختی باشه.» خانه را به خاطر همین باغچه اش گرفته بودیم؛ برای بچه ها. قرار بود بیست سال این جا زندگی کنیم اما از وقتی مستقر شدیم باغچه دست نخورده بود. یک سال فرصت مطالعاتی گرفته بودم مرخصی بدون حقوق. در طول روز هیچ کاری نمی کردم به قدری خسته بودم که نمی توانستم دل به کار بدهم. با خودم می گفتم شاید بتوانیم با ماری و بچه ها چند روزی به جنوب، سمت آفتاب برویم. کنار دریا خانه بگیریم و جز تماشای دریای آبی کار دیگری نکنیم به خودم گفتم واقعاً به استراحت نیاز دارم، اما کسی نبود که درکم کند .

صبح رفته بودم شهر برای کمر دردم. رفتم دکتر، ماری برایم وقت گرفته بود.

دکتر گفت چیزی نیست، بعد بی هدف در کوچه ها قدم زدم کوچه هایی که انگار داشتند زیر نور خیره کننده ی آفتاب، آب می شدند. انگار تمام شهر زیر نورافکن غول پیکری قرار گرفته بود. راه می رفتم و دیگر احساس خستگی نمی کردم. رفتم سمت جرثقیل ها و انبارهایی که در طول ساحل قرار داشتند. یک قهوه گرفتم. از پشت شیشه آدم هایی را می دیدم که سخت مشغول کار بودند. روی نیمکت ته کافه چند تا از شاگردهای قدیمی ام را شناختم، بچه هایی که پارسال شاگردم بودند. برایم دست تکان دادند. یک نفرشان نزدیکم آمد. اسمش را فراموش کرده بودم حاله را پرسید و

خبرهایی از دبیرستان داد. با شنیدن حرف‌های او و با دیدن بقیه، فهمیدم که دیگر هرگز نمی‌توانم به آنجا برگردم.

وقتی برگشتم بچه‌ها هنوز لباس خواب تنشان بود، مادرشان سر کار بود. روی سروکولم پریدند. از گردنم آویزان شدند، فرستادمشان به اتاق گفتم لباسشان را عوض کنند مثل دیوانه‌ها جیغ کشیدند و پله‌ها را چهار دست و پا بالا رفتند رفتم به آشپزخانه و سیب زمینی‌ها را توی فر گذاشتم. همبرگرها را با پیاز کباب کردم. گوجه و پنیر را خرد کردم و روی کچاپ ریختم. بعد آن‌ها را لای دوتا نان کوچک گذاشتم و یک بطری بزرگ نوشابه از یخچال درآوردم. بچه‌ها از پله تا آشپزخانه دویدند. از خوشحالی صداهای عجیب در می‌آوردند و با ولع بشقاب‌هایشان را نگاه می‌کردند. از یک چیز مطمئن بودم، آن هم این که خوب بلد بودم همبرگر بپزم.

تلفن زنگ زد پدر ماری بود. می‌خواست با دخترش صحبت کند، حالم را پرسید، گفتم «خسته‌م خسته...» گفت: «از چی خسته‌یی؟...» چند دقیقه‌ای همین‌طور حرف زدیم از حرف زدن درباره‌ی اخبار روز خسته نمی‌شد. پرسیدم راجع به موريس پیلا چیزی شنیده، گفت «موريس کی هست؟» اصلاً چیزی درباره‌ی او نشنیده بود. در عوض خوب می‌دانست که میزان جرم و جنایت بالا رفته، دیگر امنیت نداریم و خشونت همه جا را گرفته است. پرسیدم: «همه جا یعنی کجا؟» جواب داد: «خُب چه می‌دونم همه جا دیگه.» به حرف‌هایش گوش می‌دادم و بیرون را نگاه می‌کردم.

یکی از همسایه‌ها داشت آشغال‌ها را بیرون می‌گذاشت، خودش را حسابی با کلاه پوستی و شال و کاپشن پوشانده بود و سگش را می‌گرداند. پرسید «دخترها چه طورن؟» همین طور حرف می‌زد، من تقریباً مست بودم یک دفعه صدای مرغابی شکل او، لغاتش، سرعت حرف زدنش کلمه‌هایی که به کار می‌برد همه و همه به نظرم مسخره آمدند. نتوانستم خودم را کنترل کنم و ناگهان قهقهه زدم و آنقدر خندیدم که از خنده روده بر شدم.

«آنتوان یک دفعه چه تون شد؟»

«هیچی هیچی. ببخشید نمی‌دونم چرا اما خیلی خنده می‌آد، متأسفم.»

«شما مست هستین آنتوان درسته؟»

نتوانستم جواب بدهم دیگر نمی‌توانستم نفس بکشم. اشک از چشم‌هایم سرازیر شده بود.

«آنتوان جواب بدین معلومه که مست هستین. دخترها کجان؟»

«تو اتاقشون»

«چه کار می‌کنن؟»

«نمی‌دونم تکالیفشون رو انجام می‌دن. شاید هم کتاب می‌خونن، یا این

که خوابیدن.»

«این طوری از اون‌ها مراقبت می‌کنین؟»

داشت همین طور حرف می‌زد که گوشی را گذاشتم. برگشتم لیلا روی

پله ایستاده بود، به من نگاه می‌کرد شستش را می‌مکید و با پشت دست

دیگرش چشمش را می مالید .

«... تو نخوایدی؟»

«زنگ تلفن بیدارم کرد بعد هم تو هی می خندیدی. کی بود؟ مامان؟»

«نه، پدربزرگت بود زنگ زده بود حالمون رو بپرسه. بدو بیا.»

و به من تکیه داد خوابش می آمد یک حلقه مو را دور انگشتش

می پیچید. پرسید «بابا می شه بریم خونه ی بابابزرگ؟» گفتم «بله، همین

روزها می ریم.» لبخندی زد و دوباره خوابید. چراغ را خاموش کردم،

صورتش را به موهایش، چسباندم مدتی همین طور ماندیم. سالن ساکت بود.

صدای بادی که توی شومینه می پیچید به گوش می رسید. می ترسیدم او را از

دست بدهم بالاخره او را به اتاقش بردم. وقتی روی تخت گذاشتم غرغر

کرد. رویش پتو کشیدم و چراغ خواب را روشن کردم، پیشانی اش را

بوسیدم .

چراغ سالن را روشن نکردم لیوانم را تا آخر سر کشیدم. هوس سیگار

کردم، ماری دوست نداشت توی خانه سیگار بکشم، اما حال بیرون رفتن

نداشتم دوباره تلویزیون را روشن کردم یکی از اولین فیلم هایش داشت

پخش می شد. زیرلب اسم فیلم را تکرار می کردم: «به پای هم پیر

نمی شویم...»

ژان ین^۳ و مارلن ژوبر^۴ داریم دعوا می کردند؛ کنار ساحل، در

کامارگ^۵، در آپارتمان شان، شب توی ماشین وسط دریاچه توی قایق هر دو

زیبا و واقعاً فوق العاده بودند. در حقیقت فقط به خاطر این فیلم از آنها متنفر نبودم در واقع پیالا مدت‌ها برایم تنها دلیلی بود که باعث می‌شد از سینما متنفر نباشم .

از یخچال یک نوشیدنی برداشتم. خنک و دلچسب بود. پاکت توتون را توی کمد پیدا کردم مقدار کمی باقی مانده بود، یک سیگار پیچیدم و روی مبل نشستم و کشیدم. چراغ‌ها خاموش بودند، مورا^۶، ترانه «برهنه در شکاف کوه یخ» را می‌خواند چیزی درونم آرام گرفت، اما می‌دانستم زیاد طول نمی‌کشد حال و هوای تابستان را داشت تعطیلات پارسال را یادم آورد، در آن کلبه درختی که مشرف به جنگل بود. یک ماه آنجا ماندیم، هیچ کاری نمی‌کردیم. مثل سرخ‌پوست‌ها شده بودیم، همه چیز روشن و گرم و همه جا نورانی بود موقع برگشتن، توی قطار گریه کردم .

نور چراغ اتومبیلی از سالن رد شد ماشین خاموش و درش بسته شد . ماری احتمالاً فکر کرده بود من بالا هستم، خوابیده‌ام. سایه‌اش را دیدم کفش‌هایش را درآورد، لباس‌هایش را عوض کرد. توی آشپزخانه یک لیوان ویسکی خورد. بعد آمد به سالن .

«ترسوندیدم. تو این تاریکی چه کار می‌کنی؟»

«هیچی موسیقی گوش می‌کنم. جلسه‌ت خوب بود؟»

«آره، می‌دوننی که خبری نیست، بی‌خود بزرگش می‌کنن. تا آخرش نموندم پدرم تلفن زد هول شده بود گفت تو مستی و مراقب دخترها

نیستی، اصلاً نمی‌دونی کجا هستن.»

جواب ندادم. نمی‌خواستم ماری را ناراحت کنم و به او بگویم پدرش چه قدر حقیر و احمق است. فکر می‌کنم خودش این را می‌دانست. فقط گفتم «چرا دخالت می‌کنه؟» ماری جواب داد «حق داری. نمی‌دونم چه شده.» سکوت کردیم. ماری سرفه کرد لیوانش را سر کشید، بعد برایم تعریف کرد که پیرمرد چیزهای عجیبی به او گفته، مثلاً راجع به فرصت مطالعاتی گفته شاید مدرسه از من خواسته مرخصی بگیرم، شاید مرا مجبور کرده‌اند. گفته شایعه شده من جلو شاگردها با یک مشاور تحصیلی کتک کاری کرده‌ام این‌ها همه شایعاتی بوده که شنیده... از خودم پرسیدم پیرمرد چه طور از تمام این‌ها باخبر شده. نمی‌دانستم چه بگویم نمی‌خواستم دروغ بگویم همه حرف‌هایش حقیقت داشت. خجالت‌آور بود. مدیر دبیرستان فقط به من توصیه کرده بود استراحت کنم.

ماری کنارم نشست شومینه را نگاه کرد و به من گفت «بد نیست گه گاهی آتش روشن کنیم.» جرئت نکردم بپرسم با چه هیزمی جواب را می‌دانستم فکر می‌کنم از وظایف عادی پدر با مسئولیت خانواده است که بداند کجا و چه طور چوب تهیه کند. آخر هفته آن را در باغچه بشکند و به شکل هیزم درآورد. به نظرم همسایه‌ها همین کار را می‌کردند، این کارها برای‌شان طبیعی بود. تعریف آن‌ها از زندگی چیزی شبیه این بود.

«بچه‌ها خوابن؟»

«نمی دونم. دفعه آخری که به اتاقشون رفتم اونجا نبودن، پنجره‌ها باز بودن، طناب ازشون آویزون بود، می‌دونی طناب بزرگی که لابد باگره‌زدن ملافه‌ها درست کرده بودن. فکر کنم فرار کردن و رفتن سمت جنگل، بالاخره، مطمئن نیستم که...»

«بس کن آنتوان پدرم رو که می‌شناسی از همون اول زیاد تو رو دوست نداشت.»

«تو چه طور؟»

«یعنی چه تو چه طور؟»

«تو هیچ وقت منو دوست داشتی؟»

«بله، خیلی زیاد.»

«کی؟»

«امشب چت شده؟ رفتار عجیبی داری اتفاقی افتاده؟»

«پیالا مرد.»

این تمام چیزی بود که توانستم بگویم. در حقیقت چیز دیگری برای گفتن وجود نداشت. زیاد نوشیده بودم و پیالا مرده بود. باقی مسائل را نمی‌شد بیان کرد. بالاخره روزی من و او از هم جدا می‌شدیم و من برای دخترها حکم یک آشنای دور را پیدا می‌کردم یک غریبه، یک جور عموی پیر یا پدرخوانده. تمام این‌ها برایم آن قدر واضح و اجتناب ناپذیر بود که یک‌هو نتوانستم جلو خودم را بگیرم و شروع کردم به گریه. ماری نزدیکم

آمد مرا بغل کرد، سرم را روی سینه‌اش گذاشت، اشک‌هایم را با لباسش پاک کردم، دستم را لای موهایش بردم، با سرانگشت‌هایم صورتش را نوازش کردم روی کاناپه کنار هم دراز کشیدیم، همدیگر را بوسیدیم. یادم نمی‌آید هیچ وقت شبی را تا این حد اندوه‌بار گذرانده باشیم.

۱- موریس پیاالا (۱۹۳۵-۲۰۰۳) نقاش و کارگردان فرانسوی

۲- ساندربن بونز (۱۹۶۸) هنرپیشه، کارگردان و فیلمنامه‌نویس فرانسوی

۳- هنرمند فرانسوی (۱۹۳۳-۲۰۰۳)

۴- بازیگر فرانسوی (۱۹۴۴)

۵- منطقه‌ای در جنوب فرانسه

۶- خواننده‌ی فرانسوی (۱۹۵۲)